



ای ساریبان آهسته ران کارام جانم می رود
وان دل که با خود داشتم با دلستانم می رود
من مانده ام مهجور از او، درمانده و رنجور از او
گویی که نیشی دور از او در استخوانم می رود
گفتم به نیرنگ و فسون، پنهان کنم ریش درون
پنهان نمی ماند که خون بر آستانم می رود
محمل بدار ای ساریبان، تندی مکن با کاروان
کز عشق آن سرو روان گویی روانم می رود
او می رود دامن کشان، من زهر تنهایی چشان
دیگر میرس از من نشان کز دل نشانم می رود
برگشت یار سرکشم، بگداشت عیش ناخوشم
چون مجمری بر آتشم، کز سر دخاتم می رود
با آن همه بیداد او، وین عهد بی بنیاد او
در سینه دارم یاد او یا بر زیانم می رود
بازای و بر چشمم نشین، ای دلستان نازنین
کاشوب و فریاد از زمین، بر آسمانم می رود
شب تا سحر می نغوم، و اندرز کس می نشنوم
وین ره نه قاصد می روم، کز کف عنانم می رود
گفتم بگریم تا ابل، چون خر فرو ماند به گل
وین نیز نتوانم که دل با کاروانم می رود
صبر از وصال یار من، برگشتن از دلدار من
گرچه نباشد کار من هم کار از آنم می رود
در رفتن جان از بدن، گویند هر نوعی سخن
من خود به چشم خویشتن، دیدم که جانم می رود
سعدی فغان از دست ما، لایق نبود ای بی وفا
طاقت نمی آرم جفا، کار از فغانم می رود